

(نمایشنامه‌ی شیخ حسن - مونولوگ)

سال‌ها قبل اون موقع که من جوون هیفده - هیجده ساله‌ای بودم و تو شهر دمشق زندگی می‌کردم، کار و کاسبی داشتم. اون موقع جوون زیبا و خوش سیمایی بودم. روزای جمعه که می‌شد، با جوونا و رفقا و همکارا، می‌زدیم از شهر بیرون. دنبال لهو و لعب و خوشگذرونی؛ بازی و سرگرمی. خلاصه جوونی می‌کردیم. سرمست از غرور جوونی. تا این که یه روز، یه روز جمعه، همین طور که مشغول عیش و نوش بودیم و منی که از این که عیاشی و خوشگذرونی خسته شده بودم، با خودم گفتم، یعنی یه چیزی به ذهنم رسید: «حسن! حسن! یعنی ما واقعاً واسه این کار اومدیم. آیا اومدیم کار کنیم تا بخوریم؟ بخوریم تا بگردیم و روزگارمونو بگذرونیم؟ خوش بگذرونیم و امیال و شهواتمونو بگذرونیم؟! نه؛ این که خیلی کمه، خیلی کمه. «ما خُلِقْنَا لِهَذَا». خیلی خوب اگه واسه این نیومدیم، خوب واسه چی اومدیم؟ اومدیم چی کار کنیم؟ به کجا برسیم؟ به کجا باید برسیم؟» تو همین فکر بودم که یهو بلند شدم و گفتم: «أَقَا من رفتم». «ا، داش حسن! کجا می‌ری؟ تازه بازی داشت گرم می‌شد و ایستا» گفتم: «نه من دیگه نیستم» اینو گفتم و راه افتادم. خیلی زود دیگه صداشونو نمیشنیدم. حال عجیبی داشتم. نمی‌دونستم باید چی کار کنم. فقط اینو می‌دونستم که باید برم. حالا کجا برم؟ پیش کی برم؟ از کی ببرسم؟ به کی پناه ببرم؟ بی‌هدف توی بیابون می‌رفتم. رفتم و رفتم تا رسیدم به شهر. توی کوچه‌های شهر، سرگردون سرگردون. از این کوچه به اون کوچه، از این محله به اون محله، می‌گشتم و دنبال راه چاره‌ای بودم. که یهو خودمو مقابل مسجد جامع دیدم. ازدحام جمعیتو می‌دیدم که برای خوندن نماز جمعه به مسجد می‌رفتن. ناخودآگاه وارد مسجد شدم و در گوشه‌ای ایستادم به تماشا. خطیب مشغول صحبت بود. از مردی سخن می‌گفت. از مردی به نام مهدی. برام جدید و جالب بود. دقت کردم، خطیب گفت: «مردم! پیامبر امتش را به آمدن فرزندی از فرزندانش نوید داده که در آخرالزمان می‌آید و ناجی مسلمین خواهد بود. او بسیار بخشنده است. بخشش‌های او گواراست. به عدد می‌بخشد و می‌بخشد و شماره نمی‌کند. تمام زمین را آباد می‌کند، به دست او اختیار باقی می‌مانند. با ظهور او اهل آسمان و زمین خوشحال می‌شوند و او را دوست دارند، حتی مرغان هوا و ماهیان دریا. مردگان آرزوی یاری او را خواهند کرد. در زمان حکومتش نام مهدی بر سر زبان‌ها می‌افتد و دیگر یادی از غیر به میان نمی‌آید. در گفتار صادق است. حق با اوست. خُلُق او خُلُق پیامبر است. چهره‌ی او چهره‌ی رسول خداست. به سکینه و وقار شناخته می‌شود. بزرگترین پناهگاه انسان‌هاست و نسبت به مستمندان مهربان و رؤوف است. عالم‌ترین، صبورترین، شجاع‌ترین، سخی‌ترین و عابدترین مردم است. نَسَب او نزدیک‌ترین نَسَب به پیامبر است. او به کار مردمان آگاه است و از مردمان دستگیری می‌کند.» سخنانش من گم‌کرده‌ی راه رو فقط به یک نقطه جلب می‌کرد. نسبت به اون، اون مرد، مهدی، کنجکاو شده بودم. یه جورایی به شخصیتش محبت پیدا کرده بودم. با خودم فکر کردم یعنی میشه، یعنی میشه منم این مهدی رو ببینیم، یعنی میشه باهاش ارتباط داشت. بعد با خودم گفتم «نه؛ اون پسر پیغمبره، اون ذخیره‌ی الهیه، اون رهبر مهربوناست، اون کجا و من کجا؟!» خلاصه بگم هر کلمه‌ی خطیب، منو بیشتر شیفته می‌کرد. غرق افکارم بودم که از مسجد بیرون اومدم. اون روز گذشت. چند روز گذشت. هر روز که می‌گذشت محبت من نسبت به اون شدید و

شدیدتر می‌شد. تا جایی که اختیار از کف دادم، کنترل اعصابمو نداشتم. خورد و خوراک نمی‌فهمیدم. هیچ چیز تسکینم نمی‌داد، خواب و بیداری، رفت و آمد، سکوت و سخنم یاد مهدی بود. همه جا دنبالش می‌گشتم. منی که مشهور بودم به اهل گردش و خوشگذرونی، دیگه کم کم تمام اوقاتمو تو مسجد و محراب، به نماز و دعا و ذکر و گریه می‌پرداختم. کار و کاسبی رو هم رها کرده بودم، خلاصه تو محبتش می‌سوختم و می‌ساختم. از هر کسی سراغ او رو می‌گرفتم، به هر دری می‌زدم. مدتی گذشت. مدتی گذشت تا این که یه شب، یه شب بعد نماز مغرب، همین طور که تو مسجد نشسته بودم و داشتم گریه می‌کردم، تو حال خودم بودم و اسمشو صدا می‌کردم، یهو یه دست، از پشت، روی شونم نشست. به خودم اومدم. گفت: «حسن» گفتم: «بله» گفت: «که را می‌طلبی؟» گفتم: «مهدی را» گفت: «برخیز که خدا دعایت را مستجاب کرده». «خدایا! چه می‌شنوم؟ دعای من؟ حاجت من؟ یعنی میشه؟ یعنی واقعا میشه؟ یعنی... یعنی...» فرمود: «بله، بله من مهدی هستم.» هول شده بودم نمی‌دونستم چی بگم. محو جمالش شده بودم. گفت: «بیا با هم به منزل تو برویم.» «خدایا! مهدی؟ خونه‌ی من؟ مهمون من؟» دلم می‌خواست خودمو به دست و پاش بندازم. ولی نتونستم، نتونستم، ادب تو امتثال امرش دیدم. راه افتادیم، راه افتادیم از مسجد اومدیم بیرون. هر قدم که بر می‌داشتم تمام بدنم می‌لرزید. عرق سرد روی پیشونیم نشسته بود. خدایا! من با کی هم قدم شدم؟ کجا دارم میرم؟ به خونه که رسیدیم درو باز کردم. داخل شدیم. میان خانه نشست. شروع به سخن گفتن کرد. می‌خکوب شده بودم. سخنش آتیش دلمو خاموش می‌کرد. راه دلمو بهم نشون می‌داد. این قدر کلامش شیرین بود که هنوز بعد مدت‌ها، بعد سال‌ها، صدای زیبایش توی گوشمه. محو جمالش شده بودم تا این که فرمود برخیز تا نماز بگذاریم. آماده‌ی نماز شدم جلو ایستادم. ایستادم. صدای دلنشین «الله اکبر»ش توی فضای خونه پیچید. «الله اکبر» چه لحظاتی بود؟ اون شب تا صبح پونصد رکعت نماز خوندم. بعد دعاهایی رو خوند و به من نیز تعلیم داد. فرداشب و شب‌های بعد به همین منوال گذشت. یادمه یه روز ازش پرسیدم «چند سال دارین؟» فرمود «ششصد و بیست و هفت سال» ولی به خدا قسم که چهره‌اش زیبا و جوان بود. افسوس که این خوشی من دیری نپایید. هفته که سر اومد، یه روز از جا بلند و شد و فرمود «حسن! من می‌خوام برم» گفتم «کجا می‌خواین برین؟ کجا می‌خواین برین؟ دل منو آتیش زدین. مولای من. کجا می‌خواین بذارین و برین؟ تازه اول ساز و سوز منه. تازه اول ناز شما و نیاز منه. آقا جون منو هم با خودتون ببرید.» فرمود: «نه بنا نیست تو با من بیایی. ولی حسن! بدان این معامله که با تو کردم و چند شبانه روز خانه‌ی تو ماندم تا کنون با احدی نکرده‌ام. پسر!» به من فرمود «پسر!! بدان که از این پس به احدی نیاز نخواهی داشت. اعمال و اذکار و اورادی که به تو یاد دادم تا آخر عمر عمل کن.» ناله کردم، گریه کردم، التماس کردم که من را هم با خودتان ببرید. ولی گفت «نه مصلحت نیست، حکمت اجازه نمی‌دهد.» آری او رفت و مرا در داغ فراقش تنها گذاشت.